

قدم نزدگی

به طور کاملاً اتفاقی یک یوزپلنگ دیدم، بدیهی است اول فکر کنم که او به من حمله می کند. اما خوب که دقت کردم متوجه شدم اصلاً توقع ندارد از او بترسم، به او اعتماد کردم و تا گوشه ای خلوت همراهیش کردم، برایش دنبال گوشت می گشتم، اما گفت میل ندارد، پس یک نوشیدنی گرم فراهم کردم تا بتوانم گپی با او بزنم، برای صحبت از هوای سرد پس از باران شروع کردم و بعد رفتم سراغ موضوع انقراض آن ها که اخیراً خیلی شایع است، اما به نظرم رسید او هیچ اطلاعی ندارد، دیدم بار اول آدم یوزپلنگ می بیند که حرف مرگ نمی زند.

از همین جا رسیدم به مشکلات حمایت از زیستگاه ها و معضلات شکار، پرسیدم این شکارهای غیر قانونی حتماً خیلی به رشد جمعیت شما یوزها صدمه می زند، اخم عاقل اندر سفیهی کرد و گفت کاملاً برعکس، گفت شکارچی ها که زیاد می شوند یوزها خانه نشین می شوند و از بیکاری میل به زاد و ولد بیشتر می شود اتفاقاً، گفتم پس لابد علت کاهش جمعیت شما نبودن شکار و غذاست، گفت نه، اما توضیح بیشتری نداد، خب من آدمی نیستم که بخواهم به زور از حیوانات حرف بکشم، پس موضوع را عوض کردم و پرسیدم این وقت شب این اطراف چکار می کنی؟ گفت قدم می زدم، بی اختیار خنده ام گرفت و پرسیدم واقعاً به عنوان درنده ترین حیوان حیات وحش کار مهم تری جز این نداری؟ کمی با لیوان چای بازی کرد، سرش را پایین انداخت و آرام گفت، مهم ترین کار یک یوزپلنگ نر، شب قدم زدن بعد از باران است. گفت یوزپلنگ ها از غذا نخوردن و شکار نمی میرند، از قدم نزدن می میرند، گفت اول افسرده می شوند، بعد می روند جلو یک نفر شکارچی بکشتشان. گفت دایناسورها هم همین طوری منقرض شدند، با این تفاوت که آن ها هنوز قدم زدن را کشف نکرده بودند، افسردگی هم نمی شناختند، عصبانی می شدند و ممنوع کشی راه می انداختند، بزرگترین شکارچی دایناسورها خود آن ها بودند. جالب بود من تا امروز فکر می کردم دلایل اصلی انقراض دایناسورها چیزهایی مثل آتشفشان ها و دوره های تحول اقلیمی زمین و نهایتاً ضعف ژنتیکی گونه آن ها بوده. به یوزپلنگ که آهنگ رفتن گرفته بود گفتم فقط یک سوال دیگر دارم، می خواستم بپرسم چرا بعد از باران؟ اما سوال مقدم تری هم بود، پرسیدم چرا گفتم یوزهای نر، گفت یوزپلنگ ماده وقتی جفتش را دوست دارد که او قدم بزند. ماده یوزها به نرهایشان که قدم می زنند می بالند و به ماده های دیگر فخر می فروشند و اصلاً نرها وقتی بی میلی ماده ها را می بینند به یوزپلنگیشان بر می خورد و افسرده می شوند، این را گفت و رفت.

نمی دانم رفت خانه یا رفت که جایی بمیرد، این قدر گیج بودم که فراموش کردم بپرسم کجای این شهر زندگی می کند، اما فکر کردم به چه درد او می خورم که بخواهم خانه اش را بلد باشم، او درد گوشت و نان و امنیت که ندارد تا بتوانم برایش مهیا کنم و کمکی کرده باشم، درد او یوزپلنگ بودن است، باران که نبارد دنیا دیگر جای یوزپلنگ نیست.

با عقل هم جور در می آید، چرا این همه حیوان که اصلا شکار بلد نیستند و ذاتا خودشان شکار می شوند منقرض نمی شوند و این وسط ماهر ترین شکارچی زمین منقرض می شود.

درد شکارچی شکار است،

درد یک شکارچی بزرگ، شب، سیر در جنگل خود قدم زدن است.